

شمیم

نگاه عدل پرور

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه
عنوان و پدیدآور : شمیم / نگاه عدل پرور
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۲-۱۷۷-۵
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره PIR :
رده‌بندی دیویی : فا ۸
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها:

۶۶۹۶۷۰۲۶-۲۷

شمیم

نویسنده: نگاه عدل پرور

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۲-۱۷۷-۵

حق چاپ محفوظ است.

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

به نام خدا

النكاحُ سنتی فَمَنْ رَغِبَ...

همانا ازدواج و نکاح سنت...

عربی ام زیاد خوب نبود ولی معنای آن چه آن روز قشنگ می شنیدم کاملاً برایم مفهوم بود. اگر هم مفهوم نبود آن قدری می دانستم که ازدواج سنت پیغمبر بزرگ خداست و یکی از بهترین و زیباترین سنت ها که وقتی درست با خودم فکر می کنم، می بینم همین ازدواج چه نظم و قانونی به زندگی انسان ها داده است، به خودم و دینم مباحثات می کنم ولی امروز در این دقایق به این می اندیشم که همانا طلاق هم سنت به جا و کاملی است و باز هم به خودم و دین و شرع مباحثات می کنم. چه خوب است که در دین ما به همه چیز جامع و کامل فکر شده و با تعمق نگاشته شده است. اگر همین طلاق که خیلی هم منفور و ملعون است نبود، چی می خواست بشود؟!!

بابا پرویز درست می گوید. همه قوانین شرع مثل شکر، شیرینه و به جاست، حتی همین طلاق که باز هم بابا پرویز می گوید خدا نصیب نکند چون عرش کبریایی از بردن نام آن هم به لرزه می افتد، ولی حالا و در این لحظه ها و ثانیه ها عقیده من هم این است که حتی طلاق هم قانون شرعی

است که به موقع واجب و به قول بابا پرویز همچو شکر شیرین است، مخصوصاً الان و در حال حاضر برای من که فقط و فقط واژه طلاق در مخیله خسته و پریشانم مکرر می چرخد و من آن را بهترین راه کار و بهتر و شیرین تر از شهد و شکر می خواهم بپذیرم.

هرچه فکر می کنم تنها این قانون شرع می تواند آرام جانم باشد، آری طلاق، فقط این راه حل ماست که باعث تسکین من می شود. پاهایم از درون دارد می لرزد حتی نای راه رفتن هم نداشتم و اندام خسته و زارم را تنها به امید همین حکم شرع که دستگیرم می تواند باشد، بر روی سنگفرش حیاط می کشیدم و دست هایم را که هنوز هم رعشه دارد و می لرزد و به زور هم کیف دستیمو می کشد، تکان می دهم تا در ماشینم را باز کنم و از این خانه و از این صحنه شرم آوری که خودم با چشم های کور شده خودم دیدم و یک لحظه هم نمی خواهد از پیش چشمم دور بشود، فرار کنم.

هنوز گونه هایم لهیب سرخی دارد و هنوز قلبم در قفسه سینه ام محکم می زند و به نفس هایم اجازه ورود و خروج آرامی را نداده است. سرم سنگین شده و احتیاج به هزار تا قرص مسکن دارم تا سردردم خوب بشود، اصلاً بلکه منو به خوابی ببرد که دیگر بیدار نشوم، اشک هایم مثل یک سیل بزرگ راه افتاد و خیال بند آمدن هم ندارد، با این سرعت سرسام آور فقط و فقط دوست دارم بروم، فرار کنم از همه چیز و همه کس. آن قدر عصبی و داغونم که خشم و عصبانیتم را به این پدال گاز بیچاره که

زیر فشار درد من آن دارد لهیده می شود، خالی می کنم. باورم نمی شود یعنی هرگز نمی توانم این چیزی را که چند دقیقه پیش در خانه خودم، در اتاق خواب خودم با چشم های حیرت زده و گیج خودم دیدم، باور کنم ولی افسوس و متأسفانه هرچه دیده بودم واقعی بود، نه خواب بود و نه خیال. خودش بود، خودش با دیگری...

هنوز همه چیز پیش چشمم زنده است. اون مرتیکه بی صفت دروغگو... با یک دختره...

خدای من یعنی این قدر آدم ها کثیف اند یعنی این قدر دروغگو و حقیر هستند.

برای لحظه ای چشم هایم قدرت دیدن او را از دست داده بود، یعنی برای چند صدم ثانیه آن چیزی که یعنی آن فرمانی که از چشم به مغز می رسد تا ما آدم ها قدرت نگاه کردن و دیدن را داشته باشیم، از دست داده بودم و فقط یک لحظه از درون کاملاً سوختم، آن قدر که قلبم داغ شد، داغ داغ مثل گلذازه های سرخ و سوزان و روح و احساسم با هم گرفت. الان قلبم بیشتر هم دارد می سوزد یعنی همه وجودم با هم دارد می سوزد. نه تنها از او بلکه بیشتر هم از خودم از حماقت و ساده لوحی خودم که در خواب خرگوشی به دلدادگی ها و زندگی به ظاهر عاشقانه ای که برایم درست کرده بود، چشم هایم را بسته بودم و نمی دیدم واقعیت همسرم چه بوده، یعنی، یعنی...

وای که از دست خود لعنتی ام بیشتر از هر چیزی شاکی هستم، این

دستمال کاغذی لعنتی هم معلوم نیست کدوم گوری غیب شده. اصلاً این قانون مسخره طبیعت، هر چیزی را که احتیاج داری، همان موقع نیست. مثل این جعبه لعنتی که تا همین چند روز پیش با این که هیچ مصرفی نداشت، مدام جا خوش کرده بود همین رو و حالا معلوم نیست کجا غیب شده که نمی توانم یک فین درست و درمون بکنم و اسم و یاد و خاطر اون آشغال را هم با او پرت کنم از کاسه سرم بیرون.

حسابی انگار داغون شدم، آن قدر داغون که دوست دارم بمیرم، آن لحظه آن قدر شوکه شده بودم، آن قدر درمانده و بی قرار شده بودم که فقط گریختم، حتی نماندم تا یک سیلی جانانه بزنم تو صورت رذل کثیفش.

هرچند حیف این دست‌ها که هنوز هم از لرزشش کاسته نشده که بخورد به اون آدم از خودراضی پررو که حق به جانب ایستاده بود و انگار که هیچی نشده بر و بر مرا نگاه می‌کرد و هیچ واکنشی هم از عمل و قیحانه‌اش نشان نمی‌داد، اصلاً حیف من، حیف وقت من که می‌خواست یک ثانیه دیگر هم حرام اون بی‌صفت بی‌معرفت حقیر که به من به منی که...

وای خدای من هنوز هم باورش برابم سخت است...

آری همان بهتر که برود به جهنم، به درک، دیگر یک دقیقه هم نباید عمر و جوانی‌ام برای یک آشغالی مثل او که تا امروز این روی دیگرش را ندیده بودم، حرام کنم و همان بهتر که بی‌اعتنا بهش او را با اون آشغالی که می‌دانسته دارد پا می‌گذارد در خانه یک مرد زن دار و آن قدر کثیف و حقیر

بوده که باز هم راضی به چنین خلوتی شده، رها کردم و زدم بیرون. مثل دیوانه‌ها در این خیابان‌های لعنتی، بی‌هدف و حیران فقط و فقط می‌رانم و صد تا فحش و ناسزا هم به او و خودم و اون هرزه بی‌لیاقت که جایی در قلب یک مرد بی‌زن و زندگی نداشته و نتوانسته داشته باشد که خودش را تحمیل آشیانه یک زندگی و یک مرد زن و زندگی دار کرده، می‌کنم و هی نفس عمیق می‌کشم تا بلکه آرامش پیدا کنم، ولی مگر می‌شود؟ مگر درد خیانت یعنی تحمل درد خیانت به همین آسانی هاست که من بتوانم آرامشم را حفظ کنم؟ از این کوچه به آن کوچه، از این فرعی به آن فرعی، فقط می‌خواهم بروم، بروم و بروم تا از همه چیز فرار کنم، فرار کنم و آن قدر دور بشوم که هیچی در ذهنم باقی نماند ولی همه جا باید ایستاد، همه جا باید صبر کرد، مثل پشت این چراغ قرمز مزاحم که دیگر شده چراغ خواب و خیال سبز شدن ندارد!

من هم با این ماشین گرانت قیمت شاسی بلند مثل گاو پیشانی سفید هستم، مخصوصاً با این رینخت و قیافه مثل تابلوی اعلاناتم. طوری که همین الان هم با این چشم‌هایی که از شدت بغض و اشک قرمز شده است، رنگ ماشینم، صد تا آدم بیکار خیال ندارند دست از سرم بردارند و به هرجهنم دره‌ای که می‌پیچم، مثل سگ پی گله پشت سرم روان هستند! بیکارهای علاف.

این آینه هم که مثلاً راستگو است و نمی‌دانم این تزه چه کسی بوده که برای اثبات راستگویی‌ش هم رویش یک برچسب هم زده و به این ترجمه

قید کرده که «اجسام از آنچه ما می‌بینیم نزدیک‌تر هستند» دارد با فریاد می‌گوید واقعاً خودت تابلویی، اشکال از این جماعت به نظر بیکار نیست! کاملاً قبول دارم که ظاهرهم زیادی جلب توجه می‌کند، شاید با آن که آدم خیلی درونگرا و تودار و معمولاً ساکتی هستم و در بیان احساساتم هم همیشه ضعف دارم، به طوری که صدای اعتراض اطرافیانم رو در می‌یاورم و بهم می‌گویند خیلی مغرور و سردی ولی اگر کسی مرا نشناسد، مرا آدمی پر از حرف و کاملاً اجتماعی و برونگرا تصور کند که یک لحظه دهانم از سخن‌های آتشین و گرم بسته نمی‌ماند، و مخصوصاً با این تیپ‌های اجق و وجقی که به آن تمایل دارم، من عاشق رنگ و طرح هستم. باید هم بین صد تا دختر بیشتر از همه در چشم باشم. خودم هم نمی‌دانم چرا این‌جوری هستم. شاید ژنی باشد و شاید هم به خاطر رشته تحصیلی‌ام باشد، که رشته هنر است. من عاشق ترکیب کردن رنگ‌ها هستم، مثلاً شال سرخابی با مانتوی کاربنی، یا مانتوی زرد با شال بنفش کفش آبی، کیف زنگاری، و هزار تا رنگ و طرح و مدل دیگر و دیگر که حتی تصورش هم برای بعضی هم سن و سال‌هایم و یا حتی کوچک‌تر از خودم‌ها آزار دهنده باشد ولی برای من خیلی قشنگ و دل‌پذیر است یعنی یک جورهایی عاشق این تیپ‌های جیغ و این کارها هستم، البته به قول یکی از دوستان قدیمی‌ام مروارید که در خانمی لنگه نداشت، فقط این تیپ و رنگ‌ها نیستند که بنده حقیر را از بقیه هم‌جنس‌های خودم متمایز می‌کند و باعث توجه بیش از اندازه مردم می‌شود بلکه اصل‌کاری قیافه‌ام

است که یک جورهایی در چشم می‌زند.

نمی‌خواهم زیادی تعریف از خود کنم چون خودم بهتر از هر کسی می‌دانم چندان تحفه‌ای نیستم، اما شاید هم توجه بقیه و این که از زمانی که خودم را شناختم مورد توجه و نگاههای مشتاقانه دیگران بودم، حق با آن‌ها باشد. اصلاً شاید واقعاً حق با دیگران است شاید اگر به قول شکیلا آس دهن سوزی نبودم، یک کسی مثل جناب خشایار رادمهر مرا انتخاب نمی‌کرد و به همسری نمی‌گرفت. آری جناب خشایار رادمهر مهندس عمران از لندن، دارای مال و املاکی که من که همسرش هستم هنوز نفهمیدم حد و مرز آن کجاست. یک کارخانه آب معدنی معروف که فقط سالی خدادتومن خرج بیل برده‌های تبلیغاتی‌اش می‌شود، و یک شرکت ساختمان سازی بزرگ که اخیراً راه‌اندازی شده، کی در ارثیه خانوادگی آقا ثبت شده که ما نفهمیدیم. فقط پول بی‌حسابه که سرازیر می‌شود به حساب‌های بانکی‌اش و هرچی خرج هم می‌کند، تمامی ندارد، مثلاً از هفته هفته مسافرت‌های آن‌چنانی رفتن و جواهر خریدن و وسیله خانه، دیزاینر و صد جور کلاس که یک جلسه‌اش را می‌روم دیگر حوصله‌ام نمی‌شود بروم، بگیر تا صد مدل کارهای رنگارنگ دیگر که اگر بخواهم بگویم سر همه درد می‌گیرد.

جناب خشایار رادمهر با آن قیافه منحصر به فردش و آن هیكل و تیپ عالی‌اش که شبیه همین یارو معروفه که عکس‌گنده‌اش هم همین الان سر در این سینمای تازه‌ساز نصب شده، است چی شده که از من خوشش آمد